

حکایت طایفه در زمان عرب بر کوه نشسته بودند و می گفتند که از اول  
بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان محسوب و لشکر سلطان  
مخلوب حکم آنکه ملازمه شیخ از نکه کوهی برست آورده بودند  
و همی و ماوی خود کرده مهربان مالک آن طرف در دفع حضرت  
ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگار مروت  
نمایند معاومت با ایشان متعین کرد **بیت** درختی که اکنون گرفتند  
پای بند و بی شکر بر آید بر چاه و درین چاه روزگاری هر کسی  
بگذرد و شش از این چاه بر کوهی سپردند تا بر کوهی به میل  
بجویشند تا بدکشتن بر قیل سخن را آن مقرر شد که یکی را  
بجسد ایشان بر کوه نشاند و فرصت نگاه میداشتند و وقتی  
که بر سر قوی رانده بودند و قویان مانده چند روز آن  
کار دیده جنگ از موده را بفرستادند تا در کوهی بنام **سندردندان**  
نشان کاه که در حیطه آن آمدند سفر کرده و غارت آوزج  
سنگ بکشادند و غنمت بخادند اول دیکمی که بر سر ایشان نهادند  
چو بود و چندنگ با همی ازین در کشتن **قصه خورشید**

مکر خوف  
اسلوب نوال  
قوت  
جوز  
حواله  
سوسله ایوب  
اورمان  
جایزه  
بازی بنی

در سیاهی رفت **قصه** در اندر و خانه ماسی رفت مرد اول  
در آن از کتب بر خوانند و دست بکار بکار بستند و  
مرد اول در گاه ملک حاضر آوردند که گفتن نمود در آن بین  
چو آن بود میوه عنوان **سپاس** و سره و کشتن عذر است  
نور میزد یکی از وزیران باخت ملک را بوسه داد و روی شفا  
بر زمین نهاد و گفت این بر جان از باغ زندگان بر نوزخ است  
و از زنجیران چو آن متعین یافتن توغی بکم اخلاق خدا و بر جانست  
بخشیدن خون او بر بنده منت نفع ملک روی ازین سخن در هم  
کشید و موافق تهران بنام نهاد و گفت **بیت** بر تو نیکان نگردد  
هر که بنیادش بدست تربیت ناهل را چون کوه گانه بر کبند  
نشان فساد ایشان قطع کردن اولیترت و هیچ تبار ایشان بر آوردن  
که آتش نشانان و از خاک کوهستانی و افغ کشان و پیکر گاه داشتن  
کار خردندان نیست **بیت** اگر اگر آب زندگی بآرد چو کوه از شاخ  
بیدر بخوری با تو با بد روزگار بهر گزنی بویا نگر خورشید  
وزیران سخن بنشیند طوعا و کرها بنشیند و برین برای ملک را

سپاس  
چای  
او بر پیش و کوه گشت  
حاصل امید  
جهان بنشیند  
بداست تعبیرت در  
قبیله  
فرمان  
الحمد